

Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانگ تونگشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنید.

سایت myanim.es.ir

@myAnimes

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

🦋 کتاب دوم- شاهزاده ای که خدایان را خوشنود کرد!

🌸 آرک شیان-له فصلهای 58 تا 88

فصل 70

سقوط مجسمه طلایی، روستایی پسر رنج کشیده را دفن میکند.



شیه لیان گفت: «همین الان صداش کن!»

فنگشین انگشت های اشاره و وسط خود را بهم فشرد و کنار شقیقه خود نهاد و از طریق دایره ارتباط روحی با موچینگ ارتباط برقرار کرد. در آنسو چیروننگ با دهانش صدایی درآورد و گفت: «پس تو اهل اون سرزمین متروکه یونگان هستی؟ واقعا که!! سرزمین برهوتی که فقط شورشی تولید میکنه ... خیال کردی چون فقیری میتونی چیزی که مال خداست رو بدزدی؟»

لانگ یینگ گفت: «خب نمیدزدمش... همین الان به خدای شما احترام میزارم و ستایشش میکنم ... جلوش زانو میزنم و ازش میخوام واسه نجات مردم بهم پول بده... اینکارو میکنه؟!»

چیروننگ در دل غرغر میکرد و شک داشت که این مرد با تمام پولهایی که درون خورجینش نهاده پا به فرار بگذارد پس جواب داد: «اعلی حضرت شاهزاده الان یه خدا شده ... خدایانم به حد مرگ سرشون شلوغه!! کی وقت داره به شما شورشیا فکر کنه؟!»
با شنیدن این سخنان لانگ یینگ به آرامی سر تکان داد: «انتظار ندارم بهمون اهمیت بده! مگه ما دعا و التماس نکردیم ولی جواب نداده ... اونایی که باید بمیرن، می میرن!»
شیه لیان از این حرف یکه خورد . تهذیبگر دیگری فریاد زد: «**تو! بطور جرات میکنی به خدایان بی احترامی کنی! از سرزنش آسمان ها نمیترسی؟!»**

هرچند لانگ یینگ جواب داد: «دیگه هیچی اهمیت نداره، هر قدر دوست دارن میتونن منو سرزنش و محکوم کنن... اصلا نمی ترسم که نجات پیدا نکنم ... برای چی باید از حکم خدایان بترسم؟»

چپرونک دستی تکان داد و چند نگهبان که آنجا منتظر بودند با عجله پیش آمدند. مرد جوان را محاصره کرده و کتکش زدند. فنگشین کماکان در پشت صحنه ایستاده و ضربات آنان را آرامتر میکرد ... حملاتشان شبیه نرمش دادن بود. هرچند مرد گیج و منگ بود حتی به حملات آنان توجهی نمیکرد. تنها دستانش را بالا آورده بود تا از چیزی که درون خورجینش بود مراقبت کند. چپرونک یه مشت دانه هندوانه در مشت داشت پایش را تکان میداد و دانه ها را میخورد: «بزیدش! به نام این شاهزاده محکم تر بزیدش!»

واقعا که شبیه یک گروه خلافکار بودند. لانگ بینگ وقتی عنوانش را شنید گفت: «تو یه شاهزاده ای؟ شاهزاده چی؟ توی کاخ زندگی میکنی؟ میتونی شاه رو ببینی؟»

چپرونک تفی انداخت و گفت: «**من بابا بزرگ توام یارو!!!** هنوزم خیال میکنی میتونی شاه رو ببینی؟ اعلی حضرت یه عالمه کار داره حتی یه ذره وقت نداره که واسه تو بزاره!»

لانگ بینگ چرخي به گردنش داد و لجوجانه میگفت: «چرا برای من وقت نداره؟ خدایان برای من وقت ندارن، اعلی حضرت برای من هیچ زمانی نداره پس کی میتونه صدای منو بشنوه؟ باید برم پیش کی؟ شاه میدونه چند نفر تاحالا توی یونگان مردن؟ مردم پایتخت سلطنتی چیزی میدونن؟ اگه میدونن پس چرا پولشونو میندازن تو آب؟ خب بدنش به ما!»

چپرونک به سردی خندید: «پول خودمونه... هر جور بخوایم خرجش میکنیم ... حتی اگه عین سنگ بندازیمش تو آب هم به کسی مربوط نیست ... برای چی باید بدیمش به شماها؟ واسه چی؟ فقط چون شماها فقیرین؟»

گرچه این تنها منطق او بود ولی بطرز ناشایستی در بدترین زمان بیان شد. شیه لیان درحال یافتن راهی بود که بتواند دهان چپرونک را مهر کند، در این موقع جوان سیاه-

پوشی از پشت عمارت ظاهر شد: «سرورم شما فرستادین دنبال من؟»

شیه لیان با عجله برایش دست تکان داد: «موچینگ سریع بیا اینجا ... بین دعا کننده هایی که اخیرا اومدن چیزی درباره خشکسالی یونگان نشیدی؟»

موچینگ یکه ای خورد و گفت: «نه! اصلا نشیدم!»

فنگشین با تشر به میان حرفهایشان پرید: «چطور ممکنه نشیده باشی؟ یه آواره همین الان اینجااست!»

لحن پر از اتهامش موچینگ را بر جای خود خشک کرد. او بسختی گفت: «دارم حقیقت رو میگم ... هیچ موردی نبوده میخوای بگی من عمدا اطلاعات رو پنهان میکنم؟! خب خودت چیزی نگرفتی؟ من ماه های فرد توی معبد شاهزاده کار میکنم و تو ماه های زوج! اگه کسی از مردم یونگان دعایی درباره خشکسالی داشته هیچ دلیلی نداره حتما برای ماه های فرد اومده باشه و درباره خشکسالی گفته باشه... تو هیچی حالت نیست!»

فنگشین مکثی کرد و با تجزیه و تحلیل سخنانش گفت: «من نگفتم عمدا همچین کاری کردی چرا اینقدر فکر و خیال الکی میکنی؟!»

شیه لیان که دید آندو باز شروع به جر و بحث کرده اند دستش را به حال «مکث و سکوت» بالا برد: «بسیار خب، فنگشین هیچ منظوری نداشت هر دوتون تمومش کنین!» آندو سریع دهانشان را بستند و دست از نبرد کشیدند. در همان موقع چپرونک که از تماشای کتک کاری کردن زیردستانش خسته شده بود درحالیکه که هنوز دانه هندوانه میخورد گفت: «این دزد رو بندازید توی زندان و مراقبش باشید!»

نگهبانان همه با هم جواب دادند: «چشم قربان!» و پیش رفتند تا لانگ بینگ را ببرند. شیه لیان گفت: «بیاین اول این مشکل رو حل کنیم! این مرد رو نجات بدیم و منم بعدا درباره یونگان ازش می پرسم!»

موچینگ که خیالش راحت شده بود با احتیاط پرسید: «سرورم، نقشه ای داری؟ شما که نمیتونی همینطوری خودت رو نشون بدی!»

پس از عروج قوانینی بود که شیه لیان بخوبی درکشان نمیکرد. خدایان آسمانی میگفتند که باید به مردم عادی کمک کنند ولی مغرور میشدند و خود را برتر از مردم می دیدند فقط در موارد خاصی جلوی مردم فانی ظاهر میشدند و اغلب هزار و یک مشکل برای رویارویی با فرد بیچاره درست میکردند. مورد خوب این بود که شیه لیان راه هایی برای دور زدن این چیزها بلد بود پس دستش را بالا برده و چیزی را فشرد. مردم متوجه سایه ای شدند که در حال لرزیدن و افتادن است. یک لحظه بعد چیروننگ با صدای بلندی فریاد کشید: «**یسرئاله شلهزاده من**—»

شیه لیان مجسمه الهی خود را هل داده و انداخته بود!

شمشیر و گلی که در دست مجسمه بود، آن صورت زیبا و مهربان کمی به جلو و عقب چرخید بعد به آسانی بطرف زمین میرفت. چیروننگ چنان نگاه میکرد انگار مادر خود را دیده که پس از حلق آویز شدن چارپایه زیر پایش را با لگدی می اندازد. قلبش متلاشی شده بود دیگر توجهی به لانگ بینگ نداشت با عجله رفت تا پای مجسمه را نگهدارد و از سقوطش جلوگیری کند سعی داشت آن را راست نگه دارد و همزمان با وحشت فریاد میکشید: «**شما بدردتورای آشغال منتظر پی هستین؟ کمک کنین نگهش دارم! نباید شلهزاده م سقوط کنه!! اون نباید سقوط کنه!!**»

او که وحشت زده بود شیه لیان به آرامی از کنارش عبور کرد و قدم به تالار نهاد. فنگشین و موچینگ رنگ به چهره نداشتند. لحظاتی طول کشید تا فنگشین خودش بتواند ناله کنان بگوید: «سرورم، این مجسمه الهی فوت بود!»

سقوط یک مجسمه الهی نشانه ای بد و به نوعی یک تابو بود. شنیده نشده بود یک خدای آسمانی مجسمه الهی خودش را بیاندازد. شیه لیان گفت: «این فقط یه کوه طلاست ... اگه اینکارو نمیکردم توجهشون به چیز دیگه ای جلب نمیشد شما دو تا همینطور مجسمه رو فشار بدین اصلا نذارین از زیرش در برن... من میرم این مرده رو ببینم!»

موچینگ و فنگشین چاره ای نداشتند جز اینکه اطاعت کنند. هر دو کنار مجسمه طلایی ایستادند و با یک انگشت آن را فشار می دادند. تنها کافی بود مقدار کمی قدرت به آن اضافه کنند. آنان که در طرف دیگر مجسمه ایستاده بودند با همه قدرتشان آن را نگهداشته بودند همه تلاششان را میکردند تا مجسمه را در حالت عادی خود نگهدارند. دندان بهم میساییدند و میگفتند: «...حقیقتا که سراسرش طلای خالصه...چه وزنی داره!»

لانگ یینگ که روی پاهای خود افتاده بود وقتی دید نگهبانان دیگر به او توجهی ندارند مدتی به درخشش طلایی مجسمه خیره شد سپس برخاست و لباسهای خود را تکاند خورجینش را برداشت و پا به فرار گذاشت. شیه لیان دنبالش رفت.

مرد آنقدر دوید تا اینکه وارد جنگلی انبوه شد، اطراف خود را نگرست سپس کنار درختی نشست تا استراحت کند. شیه لیان پشت درخت پنهان شد، طلسمی خواند و خودش را به شکل یک تهذیبگر جوان درآورد.

بعد از تغییر شکل کمی خودش را نگاه کرد تا چیزی کم نداشته باشد و به آرامی شلاق

موی اسبی خود را تکانی داد! با خود فکر میکرد که چگونه باید در برابر مرد ظاهر شود که دید مرد کنار گودالی نزدیک درخت چمباتمه زده و سرش پایین است و با دستانش گودال را بیشتر حفر میکند....

مرد دستان بزرگی داشت و با هر حرکت میتوانست گودال را عمیق تر کند. همچنان که زمین را حفر میکرد گل و خاک به اطراف می پاشید. حالتش شبیه یک سگ سیاه بود. شیه لیان متعجب مانده بود که چرا یکباره شروع به کندن زمین کرده است ناگهان دید کارش به پایان رسید، دستانش گلی خود را با شلوارش پاک کرد و میخواست با هر دو دست مقدار زیادی آب بنوشد.

شیه لیان که این وضع را دید دیگر طاقت نیاورده و بیرون پرید، دستش را متوقف کرد و از آستین هایش یک بطری خارج کرده و به او داد. لانگ یینگ مقداری از آن آب گل آلود خورده بود و گونه هایش کثیف شده بودند. وقتی یکباره این تهذیبگر جوان را دید اصلاً تعجب نکرد و چیزی که او بطرفش گرفته بود را رد نکرد. بطری آب را گرفت و قلمپ همه آب را نوشید. وقتی تشنگیش رفع شد گفت: «ممنوم!»

شیه لیان حالا آنجا ظاهر شده بود و دیگر به چیزهای بیخودی توجه نمیکرد در عوض سعی میکرد شلاق موی شکل خود را دقیقاً مانند یک تهذیبگر تکان دهد و مثل یک انسان قابل اعتماد پرسید: «دوست من، اهل کجا هستی و به کجا میری؟!»

«ما اهل شهر بای در لانگ در شهر یونگان هستیم ... من میخوام به کاخ برم ولی نظرم عوض شد و دیگه نمیرم!»

شیه لیان یکه خورد و گفت: «ما؟»

لانگ یینگ سر تکان داد: «بله ، ما... من و پسر من!»

شیه لیان همچنان که بیشتر گیج میشد قلبش به شدت میکوبید. نگاهی به لانگ بینگ انداخت که داشت خورجینش را از پشتش باز میکرد: «پسرم!»

او درون خورجینی که با خود حمل میکرد جسد یک بچه مرده را حمل میکرد!

نوزاد بسیار کوچک بود و بنظر میرسید بیشتر از دو یا سه سال ندارد. صورتش زرد بود و گونه هایش خاکستری، موهای سرش کم پشت بودند. صورتش حالت عجیبی داشت همزمان هم گریان بود و هم رقت انگیز به نظر میرسید. چشمانش بسته اما دهانش باز بود و کوچکترین صدایی از او شنیده نمیشد.

چشمان شیه لیان منقبض شدند نمیتوانست هیچ حرفی بزند و روحش به لرزه درآمد. عجیب نبود که تصور میکرد این مرد جوان حالتی عجیب و غیر معمول دارد. نمیتوانست این چیز عجیب را توصیف کند جز اینکه بگوید او غیر طبیعیست. شیوه حرف زدن و رفتار کردنش جوری بود انگار هیچ توجهی به پیامدشان ندارد اما وقتی اوضاعش به اینجا رسیده بود دیگر باید نگران چه پیامدی میشد؟

لانگ بینگ پس از نشان دادن پسرش دوباره او را درست و مناسب پوشاند. شیه لیان وقتی میزان تمرکزش را دید شدیداً احساس بدی داشت. اولین بار بود که جسد یک نوزاد کوچک مرده را میدید پس پرسید: «چطوری... پسرت چطوری مرد؟»

لانگ بینگ خورجین را روی کمرش برگرداند و با گیجی گفت: «چطوری مرد... نمیدونم چطوری مرده... از تشنگی بوده یا گرسنگی یا مریضی... نمیدونم شاید یه تیکه از همه شون!»

او سرش را خاراند و گفت: «وقتی داشتم از یونگان میاوردمش بیرون یه کمی سرفه میکرد، روی کمرم همش میگفت بابا بابا... بعدش دیگه گریه نکرد و همش سرفه

میکرد.... آخرش دیگه صدای سرفه شم نیومد ... فکر کردم خوابش برده بعدا که یه چیزی برای خوردن پیدا کردم هر چی بیدارش کردم دیدم بلند نمیشه!»

بچه در مسیر فرارشان مرده بود!

لانگ بینگ سرش را تکان داد: «من نمیدونم چطوری از بچه ها مراقبت میکنن اگه زنم میدونست که بچه مرده بدجوری سرم داد میزد!» یک لحظه بعد دوباره گفت: «کاش زنم میتونست سرم داد بزنه!»

حالتش تمام مدت آرام بود، شبیه یک درخت پژمرده یا برکه ای با آب راکد که هیچ موج یا زندگی در آن نیست... گلوی شیه لیان چنان خشک شده بود که آب دهان خودش را هم نمیتوانست قورت دهد با صدای آرامی گفت: «چرا ... چرا دفنش نمیکنی؟»

لانگ بینگ سر تکان داد: «آره میخوام یه جای خوشگل پیدا کنم... اینجا هم چندان بد نیست ... درختا جلوی نور اضافی خورشید و آب رو میگیرن ... وقتی دفنش کردم بر میگردم... ممنونم بخاطر آب!»

او چند بار سرفه کرد و دوباره خم شد همچنان با دستانش زمین را حفر میکرد . شیه لیان به زمزمه گفت: «نه، از من تشکر نکن... اصلا ازم تشکر نکن ...»

در این لحظه بود که فنگشین و موچینگ آنجا ظاهر شدند و دیدند سوراخ بزرگی جلوییشان حفر شده و دو نفر با گيجی نگاه می کردند. شیه لیان توانایی حرف زدن و تکرار چیزهایی که شنیده بود را نداشت. مدتی که گذشت متوجه شد اگر این مرد میخواست به یونگان برگردد آن مقدار آبی که به او داد برایش کافی نیست . پس دستش را درون آستینش فرو برده و پس از مدتی بررسی بالاخره چیزی که میخواست را یافت آن را به طرف مرد دراز کرد گفت: «بیا... بگیرش!»

لانگ بینگ دست از کار کشید و به آن چیزی که در دست شیه لیان بود خوب نگاه کرد. مرواریدی سرخ و درخشان و کوچک بود. مروارید چنان صیقلی بود و می درخشید که روح انسان را به پرواز در می آورد. گرچه مرد نمیدانست آن چیست اما به یک نگاه فهمید باید جواهری ارزشمند باشد.

این همان گوشواره مروارید سرخ شیه لیان بود که سه سال پیش یک لنگه اش را در مراسم رژه شانگیوان گم کرد. آن مروارید خاطره و حس عمیقی بر دل موچینگ نهاده بود. پس لحظه ای که چشمش به آن افتاد صورتش تغییر کرد. لانگ بینگ مروارید را رد نکرد انگار حالت ها و نگرانی های انسان های معمولی از کل وجودش رخت بر بسته بودند او دست دراز کرد مروارید را گرفت و گفت: «ممنونم!»

با دقت مروارید را در لباس خود جا داد سپس خورجین را از روی کمر درآورده و درون گودالی که کنده بود نهاد و با لحن مهربانی گفت: «بابا بزودی میاد به دیدنت!»

پس از گفتن این حرف دستانش را باز کرده و همه خاکهای روی زمین را جمع و روی خورجین ریخت. شیه لیان با دست پیشانی خود را پوشاند و چشمانش را بست. لحظاتی بعد مرد با قدم هایی بلند از آنجا رفت.

فنگشین با کنجکاوی پرسید: «سرورم، اون اینجا چی دفن کرده؟ الان گفت بابا؟ کسی رو دفن کرد؟»

موچینگ که نگران چیزهای دیگری بود گفت: «سرورم من رفتم و یه کمی بررسی کردم و تونستم بفهمم چه خبر شده ... یونگان هیچ وقت شهر ثروتمندی نبوده و تعداد معابدش انگشت شمارن ... بنظر میرسه اونا یه حاکم محلی دارن که اگه نتونن بهش چیزی اهدا کنن نمیزاره برای دعا برن داخل ... برای همین اونایی که میتونن به معبد

شاهزاده بیان همه ثروتمندن و اون فقرایی که از بلا رنج می برن حتی نمیتونن بیان اینجا...»

شیه لیان جوابی نداد و تنها با صدای آرامی گفت: «شما دو تا برین به یونگان و ببینین اوضاع از چه قراره ... من میرم به ملاقات گوئوشی تا دقیقاً بپرسم وضعیت چیه؟!»

صورتش هیچ وقت این اندازه کدر نبود آندو جرات مخالفت نداشتند سریع دستورش را اجرا کرده و برای عزیمت براه افتادند. خود شیه لیان نیز مسیر کوه تایسانگ را پیش گرفت.

بنظر میرسید بالای یونگان بسیار بزرگتر از آن است که تصور میشده ولی حتی اگر او دعایی را نشنیده باز هم معنایش این نبود که کاخ سلطنتی چیزی در این باره نمیدانست!

قسمت بعدی: خدایی که در امور فانی ها مداخله میکند!!

میتونین برای دیدن کارهای بعدی مترجم و اطلاع از برنامه ترجمه ها به کانال لوتوس سفید ملحق شید

https://t.me/lotus_sefid